

تولند و با امیر ارسلان گفت قربانت کردم من پس از این باب مفارقت پدر و مادر دارم بفرمایید پسر که کند
 امیر ارسلان در ساعت حکم رسید و لشکر چون دریا موج درآمد در دم بارگاه و حساب ابرو تران که پیکر بد نمودند
 در آن منزل هیچ جا توقف نکردند و زانه چهارم همین که آفتاب خاور با بر ملک داور سر از گوه مشرق میرون کشید
 جهانرا از نور جمال خود نورترین ساخت صبحدم کافقاب نورانی بر گرفت این مجاب طلسمانی کلوی ابرین زیم دید
 قوت با زوی سلیمانی دو پاه پسر شاه و پاه پسر شاه در برابر یکدیگر صف جدال کشیدند که از تریمایان که در ضمن بلند
 شد باد صاف بود و این کرد چاک نزد از چهره آفتاب غباری رخساره نمود شهریاری علامت لشکر امیر ارسلان



پیدا شد پاه پسر شاه متحیر شد که آیا این پسر است که صدای کوسن کرنا و طبل و نقر فلک بلند شد از برق برق طبل
 و لیران چشم دو سپاه نیره شد حیران نگاه میکردند که مقتدا و علم نشانه بشاد هزار کس نمودار شد و پشایش علم
 اندام پیکری میدو ایندند در سایه علم چشم دو سپاه بر نوجوان دلادوی اقتدا که سر با با غرق صدای آهن و فولاد بر کرب
 صحر تک فولاد کی سوار است و میاید پسر شاه و هست که امیر ارسلان است فرمود بقاره خانه شادی بوار
 هدیه دادند که امیر ارسلان رسید فرمود در یک طرف میدان سپاهش صف کشیدند و شمس و در یک کفایت تو مگر لایا کثیر
 از صدازه دیگر دخل کن در صدم پسر شاه دست مادرش بسیار و خود هنوز اگر در راه رسیده تا زبانم سیم خاتم بر لب
 مریب

مرکب استناده بیدن در آن چنان طریقه نبردی بجا آورد که هفت ازدل دست دشمن برآمد پس از آن
 جلوشید ایستاد لغزه بر آورد که ای پاپاس شاه کشته سپهر تو امیر بوشنگ منم از جان پطرس شاه چه خواهی اگر مردی
 داری بفرست بمیدان تا سپهرانی با او نرم کنیم کی از امیران که خیلی دشوار بود برابر پاپاس شاه تقسیم کردیم چنان
 در آن بعد از طریقه نبرد راه بر امیر ارسلان گرفت جوانی دید که از بد خلقیت آدم تاکنون نظرش نیاید است گفت
 ای خیره سر کیتی و با پطرس شاه چه دوستی داری که با ما داد آمده امیر ارسلان گفت این کن بجز از او ترا چه قدر
 آنکه قدم بمیدان کنی داری منم ارسلان بن ملک شاه رومی در ایندت در خاک بزیاد بودم و الا خاک در کار سر ما پس
 شاه میگردد که ناگاه دست بر قبضه شمشیر زد و کار رسانید بهین طوری که کشتش بلند بود چنان نیز با غلبش زد که سر و دست
 در هوا بلند شده قدم مدبر افتاد مرد طلک بردگی در فرصت نداده چنان برگردش زد که دو نیم کردید کی دیگر آمد بر کشت
 نداده از نهاد پاپاس شاه بر آمد خود بمیدان در آمد سر راه بر امیر ارسلان گرفت چشمش بر آفتاب جمال امیر ارسلان افتاد
 چشمش بر زید فریاد بر آورد و بچوان مادر بختی کیتی که میت نفر امیر دلیر کشتی باش تا اوردت را بفرست تا نام
 امیر ارسلان گفت بیا که منم ترا بنحو ام منم امیر کیتی متان ارسلان بن ملک شاه رومی لشکر امیر بوشنگ آه
 از نهاد پاپاس شاه بر آمد گفت مادر بختی توئی که فرزند مرا کشتی برق شمشیر از خلعت غلاف کشید چه بر امیر ارسلان
 کند امیر ارسلان سپهر بر کشید که پاپاس شاه از آن سر میدان عرجه جو یان رسید شمشیر خود را سر در آن امیر ارسلان
 کرد که ناگاه آن مادر سپهر به پشت منزل او چرخ فلک آسای مردانه را دراز کرده میان زمین و آسمان بند
 دست پاپاس شاه را گرفت اندک فشاری داد شمشیر را از کفش بیرون آورد در همان گرمی چنان بر فرزندش
 نواخت که با مرکب چهار باره شد صدای هفت ازدل پطرس شاه و امیرانش بلند شد بجا
 در آمدند به طرف رود میگردد از کشته پشته میبخت پس از آن پطرس شاه و امیران بخدمت امیر ارسلان آمدند
 امیر ارسلان همینکه چشمش بر پطرس شاه افتاد از اسب پیاده شد پطرس شاه امیر ارسلان
 را چون جان شیرین در بر گرفت جبین مردانه اش را بوسید امیر ارسلان عرض کرد قربانت کردم
 شرم در کار است هر چه حکم در باره بنده فرماید حاضریم پطرس شاه گفت فرزند تو از زبان من بگریز

بارگاه آمدند امیر ارسلان را با دای کجست سلطنت نشاندند امیران جابر جارا رام گرفتند بطرس شاه اول
 شمس وزیر را پرسید امیر ارسلان گفت مکه را شهر برده به دست بانو بسیار و بطرس شاه فرمود منادی ندا کند
 اهل شهر را استقبال بیایند و تقاره خانه شادی بنوازش در آوردند منادی در شهر ندا کرد اینها اناس بدانند که
 امیر ارسلان بن حکمتا هندی ملکه آفاق فرخ تقار از بند نجات داده است امروز وارد شهر میشود با استقبال بی
 بندگان مردم اینرا شنیدند همه بجانب شهر آمدند و خوش شدند که ماهه ملکه وارد شد چشم بانو که بعد از چهار سال بر حال
 فرزند اقطاع در دید ملکه را چون جان نسیرین در بر کشید هر دو بهیوش شدند کثیران هر دو در بهوش آوردند
 بانو صورت ملکه را بوسید فرخ تقاهم دست بانو را بوسید همه با اتفاق بجا رفت آمدند ملکه با همه
 اهل حرم همراهی کرد صورت همه را بوسید به لبنتان فرنگی نزم آراستند مطربان نغمه دادی بر
 بر کشیدند بانو و زنان بدیدار ملکه آفاق شادمان شدند و می خوردند ملکه حکایت خود را از اول
 تا با خبر برای مادرش بیان کرد بانو از صداتی که برای ملکه رود داده بود گریان میشد پس از آن
 شکر خذرا بجا آورد خواجه یا قوت را طلبید گفت پرده بکش من پیام جمال امیر ارسلان
 را بستم رفت پرده کشید بانو رفت امیر ارسلان را دید و برگشت امیر ارسلان و بطرس شاه
 شاهزاده میآمدند وقت غروب آفتاب وارد شهر شدند چرخهای شهر را تمام روشن کرده
 بودند زن و مرد خورد و بزرگ همه در گره بالای با مهتابها تماشا آمده بودند شیشه های عطر و عطبه های
 گل تبار امیر ارسلان میگردند اکثر تماشاچی راه خور بسته شده بود بطرس شاه با امیران
 و امیر ارسلان صحبت کنان میآمدند تا دهنه میدان رسیدند بانو و سایرین در سر میدان بودند
 که صدای کوس و کرنا بلند گردید سواران میآمدند از عقب آنها چهار صد مرکب صحرانگامون از دوا
 لجام لعل و زین مرصع بر کسم جنبت میسازند از عقب آنها علم از دوا پیکری مسبد و آیندند
 در سایه علم چشم بانو و زنان بر جمال جوانی افتاد که تا فلک سایه بر سطح زمین انداخته مادر و سر
 قرینش را بر صحنه وجود نیاورده و چشم روزگار شبیه و نظیرش با ندیده از قدر و ترکیب جوانی

و بر دمندی صورت کانه رسم دستان با سام نریان تقد کشید و سینه فراخ باز و قوی کردن کشید که بار
 میل کردن بهنای سینه که کیر کیر یا یک کیر مقابل صورت چون با قوت رمانی لب چون لعل درخشان در چو
 سر و جویبار زنده گانی هر دو چشم چون دو نرگس شهلا ابرو چون رستم سبز و خط بر کرد عارضش دمیده است
 پشت لب رمانه باب بقا سبز کرده دسته سبیل زلف را چون مشک تریا اطراف سر پریشان کرده کلاه
 را یک بر یک گوشه سر بخاده چپ بر خانه زمین مرکب شسته سر تا با غرق صد و چهارده پاچه ایلو رزم کرده
 کفتی خلوعی کرد در آن قضای تنگ یک چرخ مشرقی یک آسمان قرموش بیره کی آشوب زنجبار رشک
 بروشنی آرزو کا شغز قد یک بهشت سر و رخ یک سپهر ماه این ماه سر و رخ این سر و ماه بر لب یک خورش
 لعل خط یک سحر مشک ^{کهنشان مشک} قمر سپهر خشار زلف و جیران اهر من کشار لعل اویا توت و نی شکر
 که تنگ کوئی که بنه است در سر هر مرزه صد جوبشته مطبوع و دل ربا از فراق تا قدم منظور و دل نشین از پای تهر
 چشم بانو و زنان از پر تو جمال خورشید مثال امیر ارسلان احوال شد بر صورتش مات مانند
 چند بیشتر نظر میکردند مایل تر میشدند گفتند الحق امیر بهوشنگ لیاقت نوکری امیر ارسلان
 نداشت زبای تا پسرش هر کجا نظر فکنی کمان بری که در آن جانمزل کرده جمال بانو شکر
 خدا را بجا آورد پسر شاه و امیر ارسلان همین طور میآیند تا رسیدند بدین بارگاه
 دست بریال مرکب صرصرنگ با مون نورد پیاده شدند پسر شاه دست امیر ارسلان را
 گرفت آورد در عمارت بالای تخت کنار دست خود نشاند امیران یکی بر جای خود آرام گرفتند
 پائین بارگاه برابر تخت پسر شاه دست بر سینه ایستاد پسر شاه مطلب ادراد است
 فرمود در ساعت خلعت زر نگاری با قلندران مرصع آوردند به شمس وزیر و داد شمس وزیر خلعت را
 پوشید قلندان را بر کمر زد بر بسند درازت نشست برم شانانه برای امیر ارسلان آراستند
 ساقی سپران ماهروی پر پزاد و قرنگی بی راون مشغول شدند مطربان در ساز نوختن صدا
 ساز و آواز بر فلک رسید چون سرور یغان از باد نای گرم شد پسر شاه روی بجانب

ارسلان کرد گفت فرزند دلم نخواهد از اول سرگذشت خود را آنچه بهتری که در این مدت از سر خود مراد است
 بروز کرده است بیان نسرا می تا آرزو از دلم بیرون و بیرون رود امیر ارسلان عرض کرد و فرستاد
 کردم چه عرض کنم ملامتها که بر من رفت و نخبها که بیش آمد که از هر نوبتی فصلی بگویم و استان این
 جام شرابی نوشید و گفت عزیزانی که در هر هوشش دارید یکی ساعت بخرم کوشش دارید و از اول
 آن داستان از وقتی که از دوازده مصر بیرون آمد و دردم را گرفت و بفرنگ آمد و در قهوه خانه خدمت کرد
 و حکایت در نزد فولاد زره و دیو و طلسم قلعه شکباران در بلخ فایز هر و شیر کویا و الهماک دیو و ریگان جادوی
 حرامزاده تمام را گرفت بود نعل کرد عقل از سر پطرس شاه و مقصد میر بدر رفت و صدای حسن حسن ازین
 بلند کردند چنان شور و شغله در بارگاه پطرس شاه گفت فرزند الحق کاری که تو کردی
 رستم و ستان و سام نریمان در عرصه روزگار کرده است الحق جو امردی نمودی از سیاب
 سر از قبر بردار و تاب میدان تو را ندارد پس از آن چند جامی شراب در بارگاه خوردند سرشان
 از زاده تاب گرم شد پطرس شاه از جا برخاست دست امیر ارسلان را گرفت گفت
 فرزند بیش از این تاب مفارقت فرخ لقا را ندارم برخیز برویم در حرم امیر ارسلان از جا
 برخاست با تفاق پطرس شاه روانه حرم خانه شدند خواجها با قوت بیان و حکم مرده رسانید
 ملکه سپند آسا از جا حرکت کرده با استقبال پدر و سایرین شافت بانو و سایر زنان هم آمدند
 دم در ایستادند خواجها سرایان پرده را عقب کردند پطرس شاه و امیر ارسلان داخل شدند
 همینکه چشم فرخ لقا بر جمال پدر افتاد بی اختیار دوید خود را بر قدم پدر انداخت پطرس شاه او را
 در بر کشید صورتش را بوسید هر دو به هوش شدند امیر ارسلان دوید پطرس شاه را به هوش آورد
 بانو هم ملکه را به هوش آورد ملکه خدرا بر پای پدر انداخت بانو پطرس شاه شکر خدارا بجا
 آورد یک دست دست امیر ارسلان و به دست دیگر دست ملکه را گرفت قدم در خیابان نهادند
 آمدند تا بهای قصر رسیدند بالای برآمدند داخل قصر شدند پطرس شاه بر تخت نشست امیر

ارسلان و ملکه را در کنار دست خود نشاند بانو و سایرین جابر با فرار گفتند امیر ارسلان دست بانو را بوسید پس از آن پطرس شاه دست ملکه را گرفت بدست امیر ارسلان را گرفت فرزند من فرزند تقا
 برسم کنیزی بود ادم و خودم هم غلام تو هستم خواهی ما را بوزان و خواهی نگاهدار امیر ارسلان هم
 خواهی نمود چند جام شراب خوردند بانو عرض کرد قربانت کردم شام حاضر است پطرس شاه و امیر
 ارسلان و ملکه برخاستند بتالار دیگر که سفره کسرت زد بودند آمدند در سفره نشستند شام خوردند و
 دو دست نشستند قهوه و غلیان صرف نمودند بعد از شام پطرس شاه بملکه گفت فرزند امیر ارسلان
 همان است تا فردا از برای او منزل معین کنم دست از او هماننداری کن ملکه عرض کرد چشم هر دو از
 جابر خواسته تعظیم کردند از عمارت پطرس شاه بیرون آمدند امیر ارسلان دست ملکه را گرفت جابر
 و کنیزان جلو افتادند تا رسیدند بقصر ملکه داخل شدند امیر ارسلان شکر خوار ارجا آورد بالای تخت قرار
 گرفتند کنیزان شراب آوردند امیر ارسلان غنیمت ملکه را در مشت گرفت لب بر لبش نهاد و بوسه چند از
 لعل لبش بود عرض کرد بلایت بجانم امروز خیلی جنگ کرده ام خسته ام بفرمایید بگویم امیر ارسلان
 برخواسته برهنه شد ملکه هم برهنه شد هر دو دست در آغوش یکدیگر کردند و یکدیگر را در بکشدند لب
 بر لب هم نهادند و با شراحت خوابیدند تا زمانیکه آفتاب میرزد دم صبحیم چون دید آفتاب
 تو کوئی که آتش بر آمد ز آب در بر آمدن آفتاب جهات تاب امیر ارسلان نامدار سر از بستر خواب
 برداشت بجهانم رفت زلف و کاکرا با مشک و عنبر شست و بیرون آمد سر تا پا غرق در کوه کردید
 لاج مرتع بر سر نهاد و شمشیر زمره نگار بر کمر بست در قصر ملکه چند جام صبوحی خورد پس از آن برخواست
 بجانب بارگاه آمد همچنین داخل بارگاه کردید در برابر پطرس شاه تعظیم کرد و مقصد امیر ارسلان
 برخواسته تعظیم کردند پطرس شاه هم برخواسته امیر ارسلان را در بالای تخت بهلوی خود نشاند
 ساقیان می بگردش داد آورند چند دور دیگر گذشت سر حریفان از باده ناب گرم کرده بد پطرس شاه
 رو بجانب شمس وزیر کرد گفت برخیز در خزان را بکشای و اخبار عروسی بده تقاره خانه را بنواز شو آورند

از امر در تابعت روز دیگر خلافت بعیش مشغول باشند شمس وزیر از جابر خواست فرمود چهار صد جوبه
 شربت و شیرینی در بارگاه آوردند پطرس شاه و امیر از سلطان و امیران شربت و شیرینی خوردند تقاره
 خانه بنوازش در آوردند شادی در کوچه و بازار مذاکره از امر در تابعت روز دیگر که عروسی ملکه آفاق است
 همه در عیش باشند همچنین اهل شهر این مذاکره میکنند همه بعیش عشرت مشغول شدند امیر از سلطان پطرس شاه
 لغت قربانت کردم خواجه کاوش و خواجه طاووس کجا هستند پادشاه گفت از روزی که این حادثه بر پا
 شد هر دو را معزول کرده ام در خانه خودشان هستند امیر از سلطان خوشحال شدند و در برابرش تعظیم کردند همه
 از سلطان صورت ایشان را بوسید منصبی هم داد و خرم از بازار گاه بیرون آمدند و بعیش مشغول شدند
 امیر از سلطان هفتاد هزار سپاه از شهر لعل براه آورده بود همه را مرخص کرد و القصد مدت یک هفته جهان
 بزنی چیدند که جهان در خواهر داشت شب در روز بعیش عشرت مشغول شدند و ساعتی در فکر و بساط
 دون نبود در دوازدهم شمس وزیر و چند نفر از امیران بگرم آمد و عقد ملکه را برای امیر از سلطان
 بستند مشاطه گان ملکه را بختام بردند سر و تنش را با مشک و کلاب بستند و چون فرمن ماه از
 حمام بیرون آمد سر تا پا لباس مرصع پوشید هفت قلم مشاطه جمال کرده سر تا پا غرق در دگر
 کردید و قران ماه طلعت می بگردش در آوردند و مطربان تنبجه دادی آواز بر کشیدند یک
 طرف سابقان مشکین موی و یک طرف مطربان خوشن لجان سانی آتش پرست و آتش دست
 ریخت در ساق آتش سوزان ملکه آفاق در کمال خوش حالی جام شراب از دست ملکه خان فرنگی
 می گرفت و چنان بزنی داشتند که ملک سر آرد و بچه فلک بیرون آورده بتماشای بزیم ایشان مشغول
 بوده امیر از سلطان نام دار هم تمام رفت سر و تن را با مشک و کلاب بستند زلف و کاکرا صفا داد
 از حمام بیرون آمد در سر بچه لباس شاهانه مرصع پوشید تنبجه کس بزیر عرق و دلاب که آتش زنده
 بیرون آید از آب چون قرص آفتاب که از افق مشرق بیرون آید از حمام بیرون آمد سوار بر کبک
 بیار گاه آمد بر تخت نشست پطرس شاه و امیران همه حیران حسن و جمال و جوانی و بدو سندی امیر از سلطان

ملکه فرج لقا آجل بسیار

نامله شده ساقی پسران ماه روی فرنگی می چون آب حیات بچلس آورده مشغول در سرگرمی دارن
شدند بی دو هفت ساله او سواد ریده خاله او شکفته از جمال او نهشتا بهارنا پکف بلی ز
سرخ می که گرا زاد چکد بینی ای زبند بزدی بدون جهد شرارا و دیده در داغ سر جهنده
بر دل و عکر چنانکه بر جهد شرد بخشک ریشه خارا چون مهر حریفان از بادۀ ناب گرم کرم کرم
مطربان جدا با و از بخت کردند ورقا صان رقص نمودند تا عصر در عشرت و شادی



گذرانیدند همین که آفتاب سر بچا بسار مغرب کشید چراغهای بارگاه و میدان و باغ و حرم را روشن
نمودند تمام شهر مانند بوز روشن شد یکدم جهان شد جهان پر چراغ که در سینه شد تنگ جا بهر
داغ بسا حضرت آنشب که بزدانه بود که باید بعد شمع بچکان سپرد بر نم بارگاه و از نو چیدند و
در عشرت و شادی مشغول بودند پس از آن صرف شام و قهوه و خلیان چهار ساعت که آنشب
و بخورد گذشت برداشت شب بروی مانند ماه بزلقین مشکین چشم سیاه خم طره بکشود سر را

نزدش سرزلف شب که شب غمیزدش بچنگه دعا خواند باده نایب تر شد بطرس شاه دست امیر
 ارسلان را گرفت روانه حرم کردید که بیکدم کوسن کرنا و تقاره بر فلک رسید کویا قیامت قیام کرد خرم
 با قوت بیانو داربانو دست ملکه را گرفت از تالار بیرون آورد تا دم که استقبال کرد که در اینوقت
 بطرس شاه دست امیر ارسلان دستش با شمس وزیر و بعضی از امیران محرم رسیدند ملکه در زمان همه قیام
 کردند بطرس شاه با دست دیگر فرخ تقار گرفته داخل تالار کردید بر تخت نشست ملکه و امیر ارسلان
 با طرف بچین و بسیار خود نشاند بانو و سایرین بپاوه اند شربت و شیرینی آوردند سابقان بچین غدا جام
 شراب و شربت بدست بطرس شاه دادند بطرس شاه شربت خود پس از آن برخواست بدست ملکه را
 گرفت بدست امیر ارسلان داد گفت فرزند من فرخ تقار بر بکم کنیزی تو پیشکش کردم خواهی بخش یا نه
 امیر ارسلان با کمال شرمندگی خود را در قدم بطرس شاه انداخت با شرا بوسید عرض کرد فرزندم
 من یکی از علایمان درگاه تو هستم مرا چه حد آنکه پادشاه بنوانی قبول کند منیت مگر گرم و لطیفی که
 باین بنده و اید بطرس شاه دست بانو را گرفت از تالار بیرون آمدند امیر ارسلان سایر خدمت
 و کیتزن را از تالار بیرون کرد و در بار حکم بست اول سه مرتبه سجده شکر بجا آورد پس از آن آمد ملکه را
 چون جان شیرین در بر کشید صورتش را پوشید در کنار دست بیدگر نشستند امیر ارسلان جام شرابی
 کرده بدست ملکه داد ملکه جام را نوشید بر کرد بدست امیر ارسلان داد امیر ارسلان دست ملکه را
 بوسید و جام را نوشید پس از آن سه جام می یا هست پاده پیش با کتر چه داند حال مستی خواه در بر که
 جانانش امیر ارسلان نامدار همینکه مست کردید ملکه را در بغل گرفت لب بر لبش نهاد آنقدر بوسید که
 لب آن صنم سیاه شد پس از آن از جابر خواست کله پر نایب کرد از سر قبا بیرون نمود از بر بنا که
 صبح صادق سر زوازا چاک کریانش سخت شد مینای پیراهن کردید ملکه هم برهنه کرد قدم
 در سحر بر نهادند یکدیگر را چون جان شیرین در بر کشیدند پس از بوسن کنار بسیار و آنهمه متظار
 امیر ارسلان کام دل از آن حور ثمالی حاصل کرد یک منی که در آغوش شاه شکر گرم و چوب

نخوزم بر بند بختی قس ای آسمان در یک صبح بر آفتاب که هشت نخست با نرم میان
 راه بود اگر مجاب شود تا بد هفتش بدرم آن شب را تا صبح بعدش و عشرت و کامرانی
 که صبح شد امیر ارسلان نامدار و ملکه آفاق سر از بستر راحت بر بختند امیر ارسلان بتمام
 یک دست خلعت شاهانه با تاج و کمر مرصع برای امیر ارسلان فرستاد امیر ارسلان آن شب
 بیرون نیامد بعد با ملکه عشرت نمود طاقی آنمه نخست ایام فراق را در آورد پس از سه روز
 شاه صورتش را بوسید و مبارکباد گفتند امیر ارسلان شیخ سنی بزوجه امیران و کسانی در نزد
 ت دادند مدت یکماه در قزاق ماند شب در درخشش و کامرانی می نمودند شبی در خواب
 سیاه پوشیده میگویند ای فرزند دلنبد آکی در فراقت گریه کنم و تو از عالم خیر نزار
 مع عشرت و نشاط میگذانی امیر ارسلان بر همان از خواب بیدار شد ملکه را از خواب
 بوزا برای او گفت و گریان شد ملکه انگش را پاک کرد گفت طایبت بجانم خدامر کشد که
 اینم فردا از پرده رخصتی بگیرم بر دیم جمال ما در از زیارت کن در بخت سلطنت خود بشین
 نمود یکدیگر را تنگ در بغل کشید با ستر راحت خوابید تا هنگامیکه آفتاب سرزد سحر از
 بر پشته پیدا عبادت شد در خون از شکاف خورشید و در دم روح القدس زد و چاک
 نمایان شد میان در در زمین طلعت عیسی امیر ارسلان بر خواب
 برون آمد و تالار با یکدیگر نشستند چند جام صبوحی زدند امیر ارسلان گفت
 ای رخصتی بگیر که تا نام ندارم ملکه برخاست با خواجه با قوت و کتیران روانه
 تالار بالا آمد و اصل سد در برابر پدر بقیتم کرد پدر او در بر کشید صورتش را
 در گجا بودی امیر ارسلان در گجاست ملکه عرض کرد قربانت کردم امیر ارسلان
 خواب دیده است از صبح آجال گرفته میکنند من آمده ام از شما رخصتی بگیرم که
 ملکت و کشورش را ما در ترا بسیند بطرس شاه فرمود اگر چه ساعتی طاعت در درگاه

نامه نوشتن امیر ارسلان

شماره اندام ولی امیر ارسلان را هم در قنک نمی توانم دیدم مرضی است برود بلکه خوشحال شد برخواست
 بخدمت امیر ارسلان آمد گفت مرده بده پدرم مرضی فرمود امیر ارسلان خوشحال شد برخواست
 بیارگاه آمد در برابر تخت بطرس شاه تعظیم کرد آمد جای زد آرام گرفت بطرس شاه در اما امیر
 ارسلان گرفت گفت فرزند از تو از غیر فرخ لغا اراده رفتن روم داری امیر ارسلان عرض کرد اگر
 مرضی نظر بماند کمال التفات است مدت چهار سال است که از مادر و لسانه در روم خبری ندارم بطرس شاه
 فرمود فرزند آنچه رضای تست خوشنودم مشروط آنکه مرا فراموش کنی دکای فرخ لغا را بیدان من
 بیاوری امیر ارسلان عرض کرد همیشه مالی بگیرم تا بمانت میرسم پس از آن بطرس شاه بسم و زیر
 فرمود بر خیز تیره و مدارک فرزندم را مهیا کن وزیر برخواست از بارگاه بیرون آمد مشغول تهیه سفر شد
 امیر ارسلان نامه مبادش نوشت در نامه هم سخنان وزیر و تمام حوادثی که در این چهار سال رو داده بود
 نوشت و در حاشیه اش نوشت که هر وقت کاغذ من تو میرسد همان ساعت بی توقف بروی دیگر نامه مرا
 بیاورم برسانی و او را تحویل برداشته بیاوری که تا آمدن من در روم باشد نامه هم بکاروان وزیر نوشت از سلامتی
 خود نامهار بقاصد داده روانه نمود و خود منتظر فرام آوردن تیره اسباب سفر بود و در فرنگ با ملکه عشرت
 می نمود چند کلمه از خواجہ نعمان وزیر و امیران شنید از وزیر که امیر ارسلان مکتبی نوشت و ناپدید شد
 تا روزی که آن چهار غلام که با امیر ارسلان بودند برگشتند ایشان منتظر گشتی و آمدن امیر ارسلان
 بودند بقدر بعد از چند مدت که گشتی برگشت و غلامان با کربان پاره تلج و لباس امیر ارسلان را
 آوردند و نامه را بدست خواجہ نعمان دادند خواجہ نعمان با دانه خواند وزیر و کل امیران بی اختیار
 مثل امیر بهار گریه کردند خبر در گوش کنیزان رسید چون کردند اهل شهر روم تماماً بفراداری مشغول شدند
 امیران خواستند با سپاه عقب بر امیر ارسلان بودند خواجہ نعمان مانع شد و گفت محال است
 کنیز از شما سلامت برگردد اگر چه هزار بطرس جانی برای امیر ارسلان هست لیکن احتمال دارد
 بیاید غم جووانی رعش بکله اش زود است خود را بهیله انداخت شما قدر جان خود را بدیند عاقبت

همین طور که خودش نوشته تا چهار سال هم بگریه میآید یکی قول نخواجه نعمان را پسندیدند اهل شهر سیاه پوشیدند و قصه
 نعبه مشغول بودند تا چهار سال گذشت روزی وزیر و امیران و خواجه نعمان گفتند در بارگاه نشسته بودند صحبت میکردند
 که فرنگی گرد آلودی از دروازه اهل شد گفت حضرات خواجه نعمان کجاست او را نشان دادند گفت قاصدم از تو ای
 لیتی ستان امیر ارسلان بن گلشاه رومی نامه دارم بگیر به غلظه در بارگاه افتاد خواجه نعمان خود را بر قدم قاصد انداخت
 و نامه را گرفت و بوسید نامه کاروان وزیر را هم داد خواجه شکر خدا را کرد نامه را گوشه باد از بلند خواند یکی شاد شدند
 وزیر فرمودند تقاضای خانه نوزاد اهل شهر خوشحال و فرزند شدند و در آن استقبال برآمدند خواجه نعمان چند تن از غلامان با برده
 با اسباب تخمات روانه مصر کردید سانه روز میرفت و آرام نداشت امیر سیاه گاه آن حکایت را برای خدیو مصر نقل کرد و بخانه
 آمد با نواری که لباس سیاه پوشیده و ذوق فرزند که میکند خواجه نعمان نامه را بدست آورد چشم با نوله غلط و مهر فرزند افتاد بیوشن
 نعمان در ابوشن آورد مولات امیر ارسلان را برای گفت با نو شکر خدا کرد و فرخواست با کتیران در در آن جانب فرزند نامه
 کردید در هیچ جا توقف نگردد او را دارد شهر مردم شده زبانو ببارت مردم آمد شکر خدا را کرد کتیران امیر ارسلان بخدمتش آمدند کاروان
 وزیر هم آنچه لازم است استقبال بود حاضر کرد و نظر امیر ارسلان بود و از آنجا نوبت بر وزیر در کاتی که لازم بود دید و بعد از آن در کتیران
 امیر ارسلان آمد عرض کرد همه حاضر است امیر ارسلان بخدمت محبت ملک آن گفت تصدقت بروم دیگر ماندن مالندی ندارد حالا
 اول صبح است بر خیز ز خصی حاصل کرده بودیم غلظه بوز است آمدند به بر و مادران و من خصی حاصل کرد امیر ارسلان هم تر
 بطرس شاه حضرت طلبید بطرس شاه و بانو بعد از آن بپراسی آن بفرزنده و مادر در محل حاضر کردند ملک در ماه زود و کتیران
 چشم بران در محل نشست بطرس شاه که میگردد میگفت دلی از سنجک یا بر سر راه دیوان با تحمل کنند آنگونه که محل بعد بطرس شاه بیوشن
 و امیران همه سوار شدند متابعت نقشه چهار فرسنگی شهر آمدند و در هر گاه و در هر گاه با او بخت است آنجا آمده و وزیر امیران
 و شمس و وزیر بطرس شاه امیر ارسلان را و اع کردند امیر ارسلان ده عدد تخت از در و جو ایله از ملک است پیرا آورده بود پیشتر بطرس شاه
 کرد شمس وزیر امیران را انعام داد و خلعت داد و بگشتند امیر ارسلان با او و کوچ بر سر کوچ آمدند تا کنار دربار رسیدند امیر ارسلان
 حاضر کرده بود آن اسباب کشتی حمل نقل نموده بلکه کتیران را در کشتی جا دادند امیر ارسلان هم در کشتی نشست تا خدا سراج
 را کشید باد مراد وزین گرفت چون بر شهاب بروی آید باران آنگونه است ده سانه روز روی آب بودند روزی از هم سوار و

رسیدند امیر ارسلان که خدایا کجا آورد و خواهر بنام زینب امیران به یکدیگر می رسیدند و قایمها بسته به استقبال
 خدمت امیر ارسلان شرف شدند امیر ارسلان همه را نوازش می فرمود تا دم نهد رسیدند سپاه شدند خواه
 بیرون شرفیابوی امیر ارسلان شرف شدند پس آن محل حاضر کردند ملکه را با کتیزان در محفل نشاندند با تحمل جلال
 خواهر عید بیانو داد بانو بجام رفت لباس وضع در پوشید عمارت حرم را برین نمودند ملکه اوجه سیرامان با شرف
 حرم خویشم انو کتیزان بر آفتاب جمال ملکه آفاق افتاد از وجاهت حس ادمات و چین شدند همگی در برابر



سعید بانورا بلکه آفاقین نقاشی کردند که اورا دست بوسید و بانورا در کشید صورتش را بوسید و اورا در عمارت حرم
 از جهان حرم انجیب کردند و ازین بسبب امیر ارسلان کرده اند از آنجا نب امیر کیتی ستان خسرو صاحبقران امیر ارسلان
 آمد تمام قون و سپاه از لب دریا تا مشهور در طرف صفت شدند امیر ارسلان همه مهربانی نمود و سیران سپاه را نوازش کرد و خفته
 از پیرو برناه جان و نام ازین مرد بزرگ کوچک همه استقبال اندرز نهاد و ستونهای گل شیشه های عطر ساز میگردند صد
 هر دو قدم یکدند منطقی باز میگردند غلظت شسته میزدند میخواندند کوسن کز نایب و درین گوشه دوزخ کرده بود و فراتر از بیابان
 نظام و شاهر و صدای بود و در دریاش در باش بر بهر میزد چوب از دست قیصر میگردند بلکه فلاحان میروند امیر

سای بر سر و چهار قب پادشاهی در بنام خیر و نیکو کار بر کبریا بر خاند زین مر کب یاد پیاشته با نوا نیاغان
 و امیران صحبت کنان می آمد زن مرد شهر بعدی بلند و نابر جانس میگردن باین طمطراق دار و بارگاه شد بر تخت
 و بنده شکر خدرا بجا آورد و آج در پر او بوسید و بر سر نهاد و در این امیران و بار و پوس گزند سلام عالم مقدره خط
 ملان با تمام وزیران امیران و حکومت و علما و خواجگان و بزرگواران و بزرگواران و بزرگواران و بزرگواران و بزرگواران
 ماله و ولایت بر عیبت کشید وقت عصر از بارگاه بر نوا تاجم که خواجده میران خبر میگو و بانو دانه بانو و حکم مادم
 به عینکه امیر ارسلان و نعل شد چشم بانو بعد از چندین سال مطمانی بر جمال فرزند نامد از قادی ختیار پیش و در
 دست و پای مادر او بوسید و ببارت آمد در عیش و عشرت و شادمانی مشغول شده بانو نزد شاهانه برای
 بلکه آفاق آراسته کنیزان بیابوس امیر ارسلان مشرف شدند امیر ارسلان همه را نوازش نمود و تمام
 بنیز را بلکه آفاق بخشد و دست نقره امم ببارش کشید شب را تا صبح عیون عشرت مشغول بودند چون
 باز امیر ارسلان مبارکگاه آمد بعدل و در مشغول شد چهل روز آیین بستند در عیش و عشرت بودند و عیون
 روز بخر عیش و عشرت و شادی کار دیگر نمیشد تا خدا از مکه آفاق فرخ نعا با امیر ارسلان اولاد و کور
 رحمت فرمود و سالهای دراز در این و از فانی و او عیش و عشرت و کامرانی و او نذ سالی بگر تیریدین

بهر کس شاه میرفتند و او هم بدین نشان میآید تا ببرد ایام
 هر یک جهان فانی را و راع گفته بسرای جادو
 شهاختند و اینداستان شیرین
 از ایشان در عرشه روزگار
 بیاد کاتبانی نام

کتاب احقر الکتاب بیدا اقل سهاوات محمد علی معروف بمیرزا آقا ابن بر جوم میرزا سید محمد کو
 شیرازی تحریر شد بتاریخ هیئت یکم شهر صیام ۱۳۳۸
 در مطبعه علمی بطبع رسید

یا ہُو

تمام شد کتاب

مستطاب با میرا رسلان رومی

سبعی و اہتمام جناب امیرزا حسن ولد جناب

مستطاب آقا میرزا اسمعیل باجر کتاب

فروش مطبعہ علم

۱۳۳۱
رطبعہ
بن